

آشنای گرام

حمزه کریم خانی

سید عبدالکریم! اگر هفته‌ای بگذرد و ما را نبینی چه می‌کنی؟

«آقا جان! من آن هفته می‌میرم.»

«اگر چنین حالی نداشتی، ما به ملاقات نمی‌آمدیم.»

آقا هفته‌ای یک‌بار به او سر می‌زد.

صاحب‌خانه‌اش ده‌روز به او مهلت داده بود تا خانه‌اش را خالی کند. درآمد بسیار ناچیز کفایتی، کفاف خرجش را که نمی‌داد هیچ، توانایی پرداخت اجاره هم نداشت. سید در این ده روز تا جایی که می‌توانست به این در و آن در زد، اما نتیجه‌ای نگرفت؛ صاحب‌خانه‌ها یا بهانه تعداد بچه‌هایش را می‌گرفتند و یا اجاره‌های سنگین می‌خواستند.

مهلتش تمام شد و صاحب‌خانه‌اش با ناراحتی به او گفت: «راضی نیستی از این بعد در منزل بمانی.»

سید هم به ناچار، اثاث‌هایش را جمع کرد و کنار کوچه برد. پرده‌ای هم کشید و در آن سرمای زمستان، کرسی گذاشت تا زن و بچه‌اش سرما نخورند. در این فکر فرو رفته بود که اگر این بار آقا تشریف آوردند، به ایشان شکایت خانه را بکند تا او را از این وضعیت نجات دهد.

• • •

هنوز توی افکارش غوطه‌ور بود که یک لحظه دید امام زمان علیه‌السلام به طرفش می‌آید. بی‌اختیار از جایش بلند شد و دست بر سینه گذاشت و مؤدبانه سلام کرد.

آقا جواب سلامش را داد و فرمود: «سید عبدالکریم! در چه حالی؟»

«آقا جان! می‌بینی چه به سرم آمده است؟!»

«دوستان ما باید در فراز و نشیب‌ها شکیا باشند، اجدادمان مصیبت‌های زیادی کشیده‌اند.»

«آری! درست است؛ اما هیچ یک مصیبت کرایه‌نشینی ندیده‌اند، آن‌هم در فصل سرما از خانه رانده شوند.»

آقا تبسمی کرد و فرمود: بله، نگران نباش! مسأله‌منزل درست می‌شود و این جمله را فرمود و خداحافظی کرد و رفت. چند لحظه‌ای نگذشت که شخص دیگری وارد کوچه شد. از لباس‌هایش پیدا بود که از تجار تهران است. همین که مقابل سید رسید، گفت: سید عبدالکریم کفایت شما هستید؟

با تعجب گفت: «بله! بفرمایید، امری داشتید؟» شخص، دست داخل جیبش کرد و کلیدی درآورد و گفت: «این کلید خانه شماست.»

سید پرسید: «قضیه چیست؟»

گفت: «شما اول این کلید را بگیرید تا جریان را برای‌تان تعریف کنم.» سید با تعجب کلید را گرفت. شخص گفت: «من تاجری هستم که در بازار تهران حجره دارم. دیشب امام زمان را در خواب دیدم و ایشان به من فرمودند: فردا صبح، فلان منزل را برای سید عبدالکریم بخر و به فلان کوچه برو؛ او آن‌جا نشسته است. کلید خانه را به او تحویل بده. همین که صبح از خواب بیدار شدم، به سراغ آن خانه رفتم، صاحب خانه همین که فهمید برای خرید خانه‌اش آمده‌ام، بسیار خوشحال شد و اشک در چشمانش حلقه زد. به من گفت: بدهکاری‌هایم زیاد شده بود. چندسالی است به آقا امام زمان متوسل شده‌ام تا خانه‌ام را به قیمت مناسب بفروشم و اکنون هم شما برای خرید خانه آمده‌اید.»

پس خانه را برای شما خریدم و اینک کلیدش را تقدیم کردم. اشک از گوشه چشمان سید عبدالکریم سرازیر شد و زیر لبش گفت: «آقا جان! متشکرم.»